من الدواوين

ديوان حافظ شيرازى
من اوله الى قافية العين

عدد كتاب ٥٥
اوسطلاب ٢١٤ ١
٥٥

وضع الهى سائق لذوى العقول باختيارهم
الى ما هو محمود بالذات

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi 1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 13424
Eski Kayıt No:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین | کانجا همیشه باد بدست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس | کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر | برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود | کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب | عاقبت روزی بیابی کام را

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

رونق عهد شباب است دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / باز برهم زده گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

مفاعیلن مفاعیلن

مفاعیلن مفاعیلن

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ و شیرینکار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مفاعلن فعلاتن

مفاعلن فعلن

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب بوی آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت / بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

زنهار مژه چون زلف تو در زر گیرم
فرقی کز تو سلامی ببر ساغر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

[illegible] همه عالم بسرم تیغ زنند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند
بکشد از همه انصاف و ستم داور ما

روز باشد که بیا بر در سلطان بازم
وی خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

هر که گوید که بشو رند او حافظ
گو رو از پی سیغ سر ببرو از سر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاد تو
زلف بگشا دلبرا زان دست باشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بلا زمان سخنا که رسانی این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی
دل جان فدای رویت بنما عذار ما را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
نظری بکن ای عزیزم که چه کوته کشت ما را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بعاشق سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون
چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلن

لطف باشد گر نپوشی از گدا ماروت را | تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو ماروتیم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز نبیدی دیدهٔ ماروت را
پای شد بی ماروت در چاه زنخدانت اسیر | تا نگفتی چشمهٔ از حسن تو ماروت را
بو که گل برخاست گویی یا پری اندر چمن | بلبلان مستند گویی دیدهٔ ماروت را
میکشد جور و جفاها باز هجران ای صنم | لطف فرما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمال عاشقان از بو وصل خود وصلا | جان و دل افتاده اند از زلف و خال در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
نرگس مستت کند رندی و مستی جان ما | نرگس مستور چاو زهدت کرده بابو اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان الا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد | یابی اندر هر دو عالم رتبه و عز و علا

فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلن

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته در سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

فاعلاتن مفاعلن فعلات

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دم بدم می ناب
تخت زمرد زده است گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
لب لعلت را حقوق نمک | هست بر جان سینه‌های کباب
حافظا غم مخور که شاهد بخت | عاقبت برکشد ز چهره نقاب

فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / هر که این صحبت بیابد باد او صد فتح باب

خط تو نارسته بنماید اندر زیر پوست / چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

تا شد آن مه تشنه پا ور پای حافظ ارکولا / میرسد هر دم بگوشش زهره و کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قدت پناه برده اند / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو میبیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر بود ز نثار احوال زاهدان خراب

مرا امید بلب شد یقین که جوهر لعل / پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست / که فوت میشود اینک بیا بکیر دریاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

فوت کم عمر باطلده کچم ای حافظ

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

یعنی خواجه نک جانی حقیچون و حق قدیم حقیچون و عهد درست حقیچون

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

بیت

نصیحت همینست جان پدر / که عمر عزیز است ضایع مکن

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابات مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه رو گشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز / نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست

بعالم آصف ار دل نخواهیم گوینده / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

دولتلو عنایتلو

مرجع اصحاب الحاجات منبع العلوم والکمالات ناصر حسن اهل السنة والجماعة

مقوی حاشی ارباب التوفیق والطاعة اعلم العلماء فی الروایة والدرایة

ومعدن الفضل فی الکرامة والعدالة کاشف المشکلات وفاتح المعضلات

شیخ الاسلام ومفتی الانام ادام الله تعالی فضائله صحیفات الایام

وربط اطناب مجده باوتاد الدوام وطول الله عمره فی بقائه بحرمة

سید المرسلین وادام الله فی سعادته بحق طه ویس اما بعد عرض حال

داعی اولدرلری یوقولدی سابقا تبریز ملاسی الکن عجم استیلاسنده

اهل وعیالیله الحمیه وشهدا اوقاتده اوزن دباغ زاده محمد صالح

افندی بنک اوغلی [illegible] وسابقا مصر قاهره [illegible] دخی

معزولا وفات ایدن امام زاده مصطفی افندینک حفیدی

اولوب بو اثناده واقع اولان امتحانده [illegible] دخی

بولنوب والان اقرب اوقوتمغه اشتغال [illegible] اولدیغم سلطانم

حضرتلرینک اعلام [illegible] عرض حال [illegible] اولنمشدر کرم [illegible]

مرحوم [illegible] یوقولدیغندن بر خارج مدرسه [illegible] تسویه اقران

[illegible] دعاء [illegible]

سلطانم حضرتلرینکدر

فاني من بقية احسانكم الشريف في هذا الاثناء اللطيف واني غريب
من جهة ابي دباغ زاده الذي قتل اسيرا وشهيدا في السفلاء
اب اي
التبريز ومن جهة ام اب امي امام زاده القاضي سابقا لمصر القاهرة فانا
ارجو من كرمكم العميم واحسانكم بنظره عديم ان اعطي لي من المدارس
الذي
الخوارج مدرسة ليكون سبباً للتحصيل العلم الى حد وحقوما للي حد
واني الان مشغول بتعلم النحو ومذاكره

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد   که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

دل سراپرده محبت اوست   دیده آینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون   گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا   پرده‌دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده‌دامنم چه زیان   همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب   هرچه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد   غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم   زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای   اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را   سینه گنجینه محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر   نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد   که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

فاعلات مفاعلن فعلات

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس   بسی سرا که درین آستانه خاک و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را   که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است   فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است   چه جای کلک بریده‌زبان بیهده‌گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت   چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است   که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست   چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی   او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است   سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران   چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک   لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با کی این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل   کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش   زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست   کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او   گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

فاعلاتن فعلات

فعلاتن فعلات

مفعول فاعلات

مفاعیلن فاعلات

چندانکه بر شمردم هر کس که بر گذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
سر ما چو گوی در سر کوی تو باختیم | و آگه نشد کسی که چه گوست و این چه کوست
بگرفت و گوی زلف تو دل را همی کشد | با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست
چیست آن دهان که ببینم نشان ازو | موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو و ما | هر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یا رب یا ربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند | قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلات

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر | چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد | یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلات

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست | کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

از باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه یار و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتادم و در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه از شرح شوق خود از آنک / دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گشته از اقدام دوست

حافظا اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

یعنی ای عالی نظر ای شهباز سدرة المنتهی ده اوتورجی شاهباز

سنک قالدیغک یر بو محنت [illegible]

[illegible]

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میارید که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و ماه صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد خانه پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

با پادشه بگوی که روزی مقدر است — ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریاییست که در حشمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینه طلعت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی — منبعش خاک در خلوت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه از بندگی حضرت درویشان است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که برفت از شست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو باد اکه یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه و فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر زلفش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این سینهٔ نالان تو بی چیزی نیست

روبکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هفت دو جهان آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

بکام تا ز

بکام اگر نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن دادن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

ره نمایش شده این اشک چو خونین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بود سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمان که برین آستانه نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

درین رباط

درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
گفت ای عاشق بیچاره من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست و گر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفش فراز دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست

تا

سپیدۀ از آن زدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نغمه‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
گفتم که حسن و چهره او را صفت کنم / او روی چو دید در گفت و گو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

مارا ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلک عین سراب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور دیده خوبان ز قاف تا قافست

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

چو سرو سیر کن ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست

ترا که مائده خلد و نزل مهیاییست
از آن مثال کریم روان در اعرافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو صبر کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمانه ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاهوش ماهرخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی اورا بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش گرچه در شیوه گیسو هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبهٔ جوهر فرد که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

جمال شخص نه چشمست و موی و عارض و خط هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می‌دیدم زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جفای دوست بنهایت رسید و می‌ترسم که انتهای جفا ابتدای بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بهی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگر چه غرق گناهست می‌رود به بهشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند بردن / هر که در راه فنا در ره خدا دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و بس باده و دیر کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صافی بهشتی نبود هر که چو من / خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت

واعظا عیش بهشت ار لب حورش نبود / هر که او دامن دلدار نداد از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شوی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله
چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی آصف زمان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوشا آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
چه محتسب و شحنهٔ پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی و بدید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه غریبند که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع ز افسانه بسوخت

عارف از جه توی راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
ای که از دفتر عشق آیت عقل آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل از باغ جهان | هر که غارت گری باد خزانی دانست
لطفش اسباب ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت | اثر تربیت آصف ثانی دانست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو | وز غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند | کانکس که پخته شد می چو ارغوان گرفت
می ده بجام زر که صباح صبوحیان | چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد | حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین و دلفریب | گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می فروخت | چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
سنک وصلک اجلی بنم باشمدن ایراق دوتردی
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
یقین اولدی اول دم که سنک رقیبک دیه
دور از درت آن خستهٔ رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
سنک هجرکده اگر بنم گوزمده صو قالمدیسه یعنی آب
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
حافظ غمدن اغلمقدن … فارغ اولمدی گولمگه
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست
ماتم زده‌یه دوکون داعیه‌سی قالمدی

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست
… نه که شرابکه ایچم قاندر

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
سنک لبک یادی ایله شرابکبی مست گوزک …
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین حدیث فرهادست
شیرین لبک حکایتی فرهادک سوزی
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
شراب دورندن جانه براحت ارشدر ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست
که خاطرم ملولدر فلک دورنک جورندن

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
پادشاه کامران در گدالردن عار دوتردی

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خرم اول کمسه که نازنینلردن نصیبلو …

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
… بو دو کلک عجب نقشی پرگاردن دوتشدر

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
شیخ صنعان خرقه‌سن خمارخانه‌ده رهن …

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
یا رب دوتمه اول یاری اگرچه کوکرجین کبی کوکلمی …
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
یعنی اول یار کبوتر کبی کوکلمی دوشوردی …

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
جفا بنم بختمدن کلدی … و یوخسه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
ای ساقی کتور شراب و مدعی‌یه دی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره بحرم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
ای حافظ ایلت سعادت طوبنی که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت
یعنی انک هنری یوغ ایدی و خبر دخی دوغمز ایدی
یعنی هنردن خبری دخی یوق ایدی

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر و تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگر نه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده / ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین حدیث فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون نیست

بگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون نیست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

یعنی هر دم که عشقه کوکل ویره سن اول دم خوش دم ایدکنده شبهه یوقدر
خیر ایشده استخاره یه هیچ حاجت یوقدر

از چشم خود بپرس که ما را

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روی ترا بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

اسکی غمی یل یتمش یعنی اسکی شراب ایله دفع ایدک
که کوکل خوشلغنک تخمی بودر که اکینجی قوجه دیدی

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظا این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عن قریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست و لیکن طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتنست

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چینی و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوای می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوای می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآینهٔ خدای نمای می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبای می‌فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار

در پای دم بدم گهر از دیده بارمت
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

میگریم و مرادم ازین اشک سیل بار
تخم محبتست که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو می‌گذارمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و میپسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

الحمد لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

ازوی همه مستی و غرورست و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم | با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی | رخساره محمود و کف پای ایاز است
بردوختهام دیده چو باز از همه عالم | تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید | از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین | از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش | زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ

نام حافظ رقم ننگ پذیرفت ولی | پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بلطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بی دل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام | بجوی می دهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در توست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داشت بی الم
کنون که هست تو خوش میروی و خوش داری | مکن که گرد برآید ز ره عدمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کآغوش که شد منزل و مأوی گه خوابت
رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه | تا جای که شد منزل و آسایش و خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از چشم چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات برنتابم روی / کزین بهم بجهان هیچ رو و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد   در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید   تا بوئی از نسیم توش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه   رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد   قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت   گم گشتهٔ که بادهٔ شیرینش بکام رفت

غمش تا در دلم مأوی گرفتست   سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست   ز آبش آتشی در ما گرفتست

بهای همتم عمریست گز جان   هوای آن قد بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش   که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم   چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز   مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک   جهان در لولوی لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بر   چو وصف قد تو بالا گرفتست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت   ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی که میری پیشم این تعجیل چیست   خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم ز بت ساقی کجاست   گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از هجران او   گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتهٔ لعل لبم هم درد بخشد هم دوا   گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور   دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست   ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست   زان تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن   چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ ز آن لعل همچون شکرست   قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین   بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق   محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش   دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار   کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست   نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که چاه زنخدان تو چه میگوید   هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

نظر قل که سنک چاه زنخدانک نه دیر   بیک یوسف مصری بزم قیومزه دوشمشدر

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر جفایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادان نبندند ار بجایی رفت رفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

بر طل نیم منی کشف گرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ استفادت رفت

بجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

من آفات السماء والارض والقمر والشمس
آفات الجن والانس والليل والنهار
... ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم
يا الله يا الله يا الله

زبامداد بدست دکر بر آمد   وظیفهٔ می دوشین مکر زیادت رفت

مکر معجز کو شد طبیب عیسی دم   چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش

بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت   روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

کویی از صحبت ما نیک بتنک آمده بود   بار وبست بکردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم   و ز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه می داد که از کوی ارادت نروم   دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

کفت از خود ببرم هر که وصالم طلبد   ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن   در کلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

درد اکه یار در غم دردم بماند و رفت   ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخمور بادهٔ طرب انکیز عشق را   جای نداد و زهر کدایی چشاند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را   در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت

کفتم مکر بحیله بقیدش در آورم   از من رمید و توسن بختم رماند و رفت

خون دلم چو در دل من جای تنک یافت   کلکون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت

کوکلمک قانی چو کوکلده یری طار بولدی   کل رنک آقتی صحرایه یللدی وکتدی

چون بنده را سعادت خدمت نداد دست / بوسید آستانه و خدمت رسانده رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی / آمد بباغ حافظ و فریاد خوانده رفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ نور الهیست / حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

زاهد دهد توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن / کین سوز نهانی نه ترا است بما نیست

الله شهید و کفی الله شهیدا / کین گریه کم از ریزش خون شهدا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست / از بهر خدا زلف میارای که ما را

گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست / دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتی بخورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیغ ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

عاشق نیلسون یمیوب ملامت اوقنی / هیچ بهادر ایلم تیر قضا قلقانی یوقدر

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآید چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

ناز کانرا سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون آید راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از جفای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم / کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشانست که هست / لیکن از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

وبو نکته‌دن غیری که حافظ سندن خشنود دکلدر / بالندن آیاغه سنک وجودکده بر هنر یوقدر که یوقدر یعنی بر هنر یوقدر که سنده اولمیه

نظر پیر مغان موجب عیش و طرب است — روضهٔ میکده را آب و هوای عجب است

سر ارباب کرم در قدم او ولیست — غیر ازین شرح و بیان جرأت و ترک ادب است

قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور — شرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بیت العنب است

خاطر عاطر ما باده لعلی طلبد — ممسک اندر طلب نقره و جذب ذهب است

در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خوش — کعبه و بتکده و جنت و دوزخ نسب است

گنج بی مار میسر نشود قصه مخوان — دولت مصطفوی با لطب بو لهب است

گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن — بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسب است

دل حافظ بهمین رای بتوفیق خدای

جاودان سعی کنان روز و شب اندر طلب است

خم زلف تو دام کفر و دینست — ز کارستان تو یک شمه اینست

لبانت معجز عیسیست لیکن — حدیث غمزه است سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو جان چون توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ — مدامش رندی و مستی ازینست

عشق قدحندن شراب ایچدی حافظ — مدام انک رندلکی و مستلکی بوندندر

روز یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت رسد آنرا که چو ما باده خورد — این نه عیبست و نه این جبری و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود — بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان نفاقیم و نه مردان ریا — وانکه او عالم سرست برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا از چون و چرا بگذر و می نوش دمی

نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه در وست — درون خاطر من کس نه گنجد الا دوست

اگر وصلت بما رسد نوبتی — دلم چو غنچه نگنجد ز شادی اندر پوست

نصیحت من دیوانه در طریقت عشق — همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست

بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن — از آنکه گوشهٔ محراب ما خم ابروست

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست — بهر طرف که نظر میکنی برابر دوست

قلندری نه بریشست و موی یا ابرو — حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهلست — چو حافظ آنکه سر بگذرد قلندر اوست

قیل بالندن گچمک قلندرلکده آساندر — حافظ کبی اولکه باشندن گچه قلندر اولدر

حدیث سرو مگویید پیش قامت دوست | که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست

خیال قامت سروش نمیکنم زان رو | سرو اگرچه بلندست قامتش خود روست

خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست | از آنکه سرو سهی را قامت بر لب جوست

صبا ز زلف و خط و خال او خبری چند | بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست

فراز بدر منیر خطیست لیکن کس | نداند آنکه هلالست یا خم ابروست

فدای جان گرانی فدای آنکه تنش | فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست

نوازد هانش طلب کام دل اگر جویی

چو حافظ از پی چشمش هر آنکه عربده جوست

سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب | بنال هاکه ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که من بزم شبها | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز می دارند | که آتشی نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش این مطرب | که رفت عمر و دماغم هنوز پر سوداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند | فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانی درد دیگر می رسد | زین حریف بی دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج | که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جملهٔ ترکستان | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم | که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده باب خضر حیات | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

چگونه بسته بموئی میان و بگشاده | تن چو فیل و سرو نی بسان کنید عاج

خط تو خضر دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو میان تو موو بر جو عاج

فتاد در سر حافظ هوای جون تو شهی — کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک جشمه در کنار روان — که آشنا نکند در میان او ملاح

لب جو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز جین زلف کمندت کسی نیافت خلاص — نه از کمانجهٔ ابروی تیر جشمت نجاح

صلاح و تقوی و توبه مجوی هیج از ما — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

نداد لعل لبت بوسهٔ بصد تلبیس — نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

پیاله جیست که با یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد — مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون گدا نکند — بپادشه بنمای نور دیده کوی فلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحی نهد جراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش می ترسم — که کس درت نگشاید جو گم کنی مفتاح

ببوی صبح جو حافظ شبی بروز آور — بشکفد کل بخت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ — شده آشفته همجون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیج کس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت آنکه دایم — بود همراه و همزانوی فرخ

شود جون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همجون کمان — ز غم پیوسته جون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد — جو حافظ جاکر و هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم عشق دگربار جه کرد — جون بشد دلبر و با یار وفادار جه کرد

آه ازان نرگس جادو که جه بازی انگیخت — وآه ازین مست که با مردم هشیار جه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار جه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
در این گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که او با عاشقان خود وفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بهر سو بلبل مسکین در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان ملک با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بلبل خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربانا بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طرب‌خانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
همان که ساغر زرین خور نهان گردید

هلال عید بدور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است

خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد که این تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبادت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد · نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین · بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد

بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد · صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن · که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت · بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود · بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ · ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ · که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن · زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی · کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم · شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل · ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار · سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر · وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار

بفضل رحمت

بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد · بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه · زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان · دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت · و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که تا بپناه خدا رویم · زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت · عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید · شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا می روی بایست · غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل · ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد · وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست · طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود · او نمی دیدش و از دور خدا را می کرد

این همه شعبده خویش که می کرد اینجا · ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش · کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوش دل قدح باده بدست · و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست | گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا بگویند بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختر مست چنین کاین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

چو نگفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت | مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود | عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بشر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت | مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش | صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر دلکش حافظ شنود | گر کمالیش بود دوست نگوید بخجند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ | زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

انچه سعیست من اندر طلبت بنمایم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من انگه که درآید بسماع | چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
کجا گویم که با این درد جان سوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم ابرو کمان کرد

یاد باد انکه ز ما وقت سفر یاد نکرد | بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول | بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک | رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد | نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار | زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر | آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد | هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق | غزلیات عراقیست سرود حافظ
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد | که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت | یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
مرغ دل ار چه بال و پرش از غم شکسته شد | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشید حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

روی بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کز پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آید خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آب روی بنیم نظر توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حال درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتست
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

اصل کل وصلست لیکن اهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
کز بیان مشکلت آسان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌رود
گفتا سحر مشتری و مه قران کنند

گفتم دعاء دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مدار | که بستگان کمند تو رستگارانند
ز نقش چهرهٔ حافظ همی تواند دیدن | که ساکنان در دوست خاکسارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد | ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق ردا و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چرا میزند این مطرب مقام شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست | که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست　　برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم　　که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند　　که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند　　محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید　　هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب　　فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست　　بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر　　تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی　　نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست　　چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش　　که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت　　کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد　　بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

دیار یار مرا مقید میکند ورنه　　چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند　　زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب　　چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

بشوی این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی　　مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود　　چو وادیدم این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست　　کلاه دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی　　که شاهی جهان یکسر غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر　　که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد　　ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین　　که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو　　که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند　　عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی　　که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست　　دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش　　که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس　　زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردوز　　برو کین وعظ بیهوده مرا در سر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که آیین ریائی را بجامی بر نمی گیرد

من این آیینه را روزی بدست آرم سکندر وار / مگر آن حضرتی ساقی مرا ساغر نمی گیرد

بااین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / قدش آیین سرو ناز و لعلش لطف جان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان برد کز هر سو که می بینم / کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

ز چشمش جان نتوان

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد

ز خوف هجر ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه افتادست در این ره که سلطان معنی را / بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

زر بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که دلدار نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دل من نگه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سرو زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

مبارزان و بلان خواجه را نگه دارید — که همچو جان گرامی شما نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نبود در چمنش پرده سرای — هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ز دیده خون دل

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان ره گذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو رود باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود

مرا بعهد شکن خواندی و همی ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه توی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دل بهمدرد بود و مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را در هر بلایی — رفیق کاردان قابلی بود
بگردابی که می افتادم از چشم — بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن کیر یارب منزلی بود
سرشکم در طلب در پا چکانید — ولی از وصل او بیحاصلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — زمن محروم تر کی سائلی بود
بر این منصب پریشان رحمت آرید — که روزی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
مکو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست کیرد — بازار بتان شکسته کیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست کیرد
هر کس که بدید چشم تو کفت — کو محتسبی که مست کیرد
در پاش فتاده ام بزاری — باشد که مرا بدست کیرد

خرم دل

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست کیرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — کر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برک طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناکزیر است — آتش کرا بسوزد کر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید — اینجا نسب نکنجد انجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرک دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد کر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنکدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
پخته کردد چو نظر بر می خام اندازد — زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنک ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — کرد خرکاه افق پردهٔ شام اندازد
بادهٔ با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده ات و سنک بجام اندازد
شهر محتسبی ایله ایچمه زنهار — ایچر شرابکی و قدحه طاش آتار

حافظ سر ز کله گوشه خورشید برآرد
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من از پی آن قافله بس آب کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگ دل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو توشد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه تنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / این بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

بر سر آنم که گر ز دست بر آید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که بر آید

بر در ارباب بی مروت دنیی / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدای مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

جمال آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن بر آید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که بدل نباشدش درد | از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس دون باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنهٔ بدبین و ناپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | در آتش تو بجز جسم و سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

وله ایضا

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد | محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت | نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
بکوی وصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه برین در همیشه سر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری | زبس که تیر غمت سینهٔ بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب | که بوی باده دماغم مدام تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذری همچو باد | چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار | روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری — چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود — کان یار پاکدامن بهر زیارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس‌افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب بونیک دریاب — هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

بریدِ باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — بدین جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

اگر رقیب ظریفم هدایتست چه باک — زهی نوید که بختم بهمرهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد — از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم زپیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هوا داری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب و بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در غمزهٔ تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره در آمیزد

چو گویمش که چرا با کسان بر آمیزی
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
دستور و دوست ...

منست و درحق او کس این گمان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

اینرا که خوبتری استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست لیکن شعر روان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین کان دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی | که فلک دیدم و در کین من دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد | واندران دایره سرگشته پا برجا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل | کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ | که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است | وآه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
دیده آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد | زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر دوست خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلم بشارتی خوش داد
بیار باده که ایام غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که اندر محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهانی پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

صوفیان واستدند از گروی می حرقه
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که آن بر سر بازار بماند

جز دل من ز ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

نرجال تو چنین صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

بیش ازین رسم بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

بیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

دل زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسی رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

ز دل برآمدم و کام بر نمی‌آید
ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز شست عشق گشادم هزار تیر دعا
درین زمانه یکی کارگر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ز بخت من امشب سحر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر دری که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید — زکبر در پی هر صید مختصر نرود

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلّت من مست — که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شدم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور — بسی شدم بگدای بر کرام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دُردی کشیم نام و نشد

دران هوس که بمستی ببوسم آن لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر — بران هوس که شود آن حریف رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که رفت آنجا از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش — که کار ما ازین توجیه در قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ — زخم تیغ دلدارست رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو در چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وآنکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه درین مجلس نعلین و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان و صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تو مهر بر دهن باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر براه آرم چه حکایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین فکر نخفتم که حکیمی می‌گفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
اری شود ولیک بخون جگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد انکه گدا معتبر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

از کیمیای مهر تو زر شد رخ من چو زر
اری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من انجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

روز هجران و شب فرقت یار اخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار اخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار اخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون ای که کار شب تار اخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار اخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار اخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بست
حل این عقده هم از روی نگار اخر شد

بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ
قصه غصه که در دولت یار اخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصه هجر که در وصل یار اخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار اخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کین محنت بیرون ز شمار اخر شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

گر و خوان نگون فلک طمع مدار دلا / که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

شکایت غم هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند / همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو / از هوس سفر کنون یاد وطن نمی‌کند

دل بامید وصل تو همدم جان نمی‌شود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی / گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن / واه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

ساقی من کرا همه درد می‌دهد / کیست که تن چو جام جمله دهن نمی‌کند

تخلخله سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه‌زار از آن مشک ختن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ دوست خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد / گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا میداری / کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجای آخر / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

دست کش جفا مکن کآب رخم ز فیض تو
بی مدد سرشک من در عدن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه عکس رویش بره‌م چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بخود بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ چهره خالت دل زند بهر شب
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل مستمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شراب عشق نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
ازین فسانه هزار از دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت رخ شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بعاشق آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع و باده باد
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مکن
بدپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
هر آنکه بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ

گوزدن قان طاملر قصه سی حافظک

چو یاد وقت

چو باد وقت شباب و زمان شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده
جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ مگر زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و در یاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

ابا بر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شرابی خوشگواری بخش یارب / که با او هیچ درد سر نباشد

بنامیزد بت سیمین تنم هست / که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه بر رخ ساقی / ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یاد دارد سر آزردهٔ حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که رسید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

گلی نچید ز بستان حسن او حافظ / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گناه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امید / گر سالک بعهد امانت وفا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا لعل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

در آستان میکده خون میخورم مدام / روز نخست چونکه همینم حواله بود

نالان و دادخواه بمیخانه می روم / کانجا گشاد کار من از یک پیاله بود

هر کو نکشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل حافظ نسیم باغ / زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

کل بر جریده گفتهٔ حافظ همی نوشت
شعری که نکته‌اش به از صد رساله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شیر حمله که خورشید تیز رو
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبانست
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن وری داند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

حسن و خلق و وفاده کمسه یارمزه ایرمز
سکا بو سوزده بزم کارمزه انکار ایرمز

بجز صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ای مطرب انس مجلسیدر غزل اوقی وایر اوقی

نیجه دیرسن بویله واقع اولدی
واویله اوله جکدر

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کاکل مشکینت روزی که زما یاد کند | اگر ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه چشم تو زبنیادم برد | تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو منی لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد | قدر یک ساعته عمری که درو داد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز | خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید | از یار آشنا خبر آشنا شنید
اینش روا نبود دل حق گذار من | گز غمگسار خود سخنی ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ماهی بیانگ چنگ نه امروزمی خوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام ماجرای دل شمال گفت — هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی — انچه در مذهب پیران طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در ان خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن چشم محبت نبود

خیره آن چشم که آبش ندهد گریهٔ عشق — تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

حسن تو گرد ز سر رشتهٔ خود باخبرم — آن مبادا که مددکاری دولت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ فرمود که در صومعه همت نبود

اگر مدد استدم ایسه
پیر مغاندن عیبلمه

شیخ بیوردی که صومعه ده
همت اولمز

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست
کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می بستم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بآن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

حافظ آندم که ببند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست و لیکن خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

در رضا دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

زکار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

در نظربازی ما بی‌بصران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاشی مپرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازد خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی / ممکن که گوی فرصت در آن میان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است / باشد که گوی دولت در این زمان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / چون رهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از دست در حجابم ساقی تو لطفی کن / باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عقل و فهم و علم ایله
سوز عدلنی ویرمک اولور

چون جمع اولدی معانی بیان
طوپنی اورمق اولور

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها در این تخیل بر آستان توان زد

حافظ به حق قرآن از زرق و شید بازآی / باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد / به من باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید / مریزاد پایی که در هم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان بیچاره کرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی مکن واعظا / که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صافی خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته از این معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

هر کم کلم فهم اتمیه بو خیال
قوبرجی قلمدن

انک نقشی الحرام اگر نقاش چینی
دخی اولورسه

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشند

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشند

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن و ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر کرد
آری چکنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

درد او حسرتا که درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمی دهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی دهد

چندانکه برکنار چو پرکار می روم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
که کمین صید رهش هم دل و هم دین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چو صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

شراب صافی اولدی چمن قوشلری مست اولدیلر
عاشقلق موسمی و ایشی بنیاده کلدی

بوی بهبود ز اوضاع جهانی شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دل فریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق راز بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلندی گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورده که خمار خرابات / از بوی بهشتی چنینی بیخبر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه برون رفت اگر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

حرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه بپیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
زملک تا ملکوتش حجاب بردارند | هرانکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد | مگر دلالت این دولتش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
نه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
بگو بمست سخن نوش باد باده ناب | که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد
زخانقاه بمیخانه می رود حافظ
مکر زمستی اهل ریا بهوش آمد

مگر اهل ریا مستلکدن عقله گلدی

ابر آزاری برآمد

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل برون | از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید
خرقه گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه‌ای در نیکنامی نیز می باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد | این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکد
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود | شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت | جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

انک او غنچه‌یی وادم دوجی مست کوزی

عاشق قانن اگر قدحله ایچرسه اولسون

بعلاقی تو مشهور جهانا شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که دران حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم وان چشم شوخ شعبده باز
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختر من نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکی دو جام دی سحر اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت صبرم از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای ساقی دمادم قدح ویر که طریقه سیرده
هر کم عاشق کبی کلمدی نفاقه دوشمش ایدی

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

میخانه صدرنده نصب ایلدی ... دوست
شهر گداسنه باق که میر مجلس اولدی

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو رنگ زر نبود هست بشعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوند گار فرماید

جهان اهلی اگر بنی منع ایدرلر عشقدن
بن انی ایدرم که ایسنی اتمی بیورر

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت
چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

ز دل کدورت اخلاق ما بپرس و ببین
که هر چه هست در آینه روی بنماید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کردی آخر ز عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی

بدکه از لوح دلش نقش جهالت برود

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد | دل دیوانهٔ ما را بنو در کاری آورد
من آن شوخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت باری آورد
ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم | ولی می‌ریخت خون در ره بدان هنجاری آورد
فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم آن خورشید در دیواری آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم زمن زنگه | گران راه گران قاصد خبر دشواری آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | که شیخم زین ره منکل خبر دشواری آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می‌فرمود اگر زناری آورد
عفا الله چشم و ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیماری آورد
خوشا آن وقت و آن ساعت که زلف و کیاش | بلا می‌برد کار دل که خصمش اقراری آورد
ز رشک تار زلف دوست بر باد هوا می‌داد | دلی هر نافهٔ مشکین که از تاتاری آورد
عجب می‌داشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه | ولی تحقیق می‌کردم که صوفی واری آورد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

یعنی ظاهر محبوبک لب لعل و خط مشکینندن بری وار ... بری یوقدر

گونیم کندو دلبرمه که حسننده اول و بو وار

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وز آن خط چو سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد | گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما بشکر خنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوطی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

طوطی سنک قامتکدن ... قادر دکلدر نفس اوره

بو قصه‌دن کچلم که سوز بلند اولور

گر طیره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
انکه دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

هردم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آید بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن از قامت و قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

بنما که روی خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

هر یک شکست زلفت پنجاه عیب دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده اطلاقی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

از خرد بیگانه چون داند اندر بر کشید
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

صورت خوب نگارا خوش باین بسته‌اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم
سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
زاشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند

کار زلفت مشک افشانی بر عاشقان
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند

یارب آن روی است و در پیراهنش بند کلاه
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

جمله وصف عشق من بود است و حسن روی تو
بیش از اینها که بر فرهاد و شیرین کرده‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین کرده اند

بوی مشک از ختن باد صبا می آید — این چه بادست که از کوی شما می آید
مسک ختنی می دمد از جیب نسیم — کاروانی مگر از ملک خطا می آید
بر ندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم — گوش کن این سخنم بوی وفا می آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مساز — دیده بر بند که پیکان ز هوا می آید
عشق ابروی تو پیوسته مرا می برسد — پادشاهیست که با مسکنی گدا می آید
بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل — مردم چشم مرا از تو حیا می آید
حافظ از باده بپرهیز که گل باز بباغ — از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشمم مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد
نیک در تدبیر غم بیچاره ایم — چاره آن غمگساران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ ان راز داران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر نغمهٔ او راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قند پرست — تا هوادار تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد
دل من معتکف زلف تو شد نیکو دار — بلبل عشق تو شد برگ و نوایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — در زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می بازم — بوکه صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سهو با معجز پهلو نزند ایمن باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمین گاه کمانداران است — هر که داننده رود خرقه زاعدا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید — میوشت روی و مشو دخط از تفرج خلق

که خواند خط تو بر روی وان بکاد دمید — مکاسیم تنت صبح در جمن بکذشت

که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید — نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود

گل وجود من آغشته گل اب و نبید — بیا که با تو بگویم غم ملالت دل

چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید — بهای وصل تو گر جان بود خریدارم

که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید — مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو

چو باد می نرود در خاک می غلطید — چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم

شبم بروی تو روشن چو روز می گردید — بلب رسید مرا جان و بر نیامد بکام

ز شوق زلف تو حافظ نوشت حرفی چند — بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

حافظ مسجد نشینی

حافظ مسجد نشینی دوش میخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میکده راه زد دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح بشکنست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزم که پادشاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

هرچه از عشق تو جز بسته ان بدل و جان منست — برود این دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ بحر وصل کاخر
هم باسر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او
بر چهرهٔ او خال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعل از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ور نه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

من دیوانه چو زلفین تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نخاست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دل بشوق لبت مدام دارد
یارب زلبت چه کام دارد

جان تشنهٔ شربت مهر و باده شوق
در ساغر دل تمام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر بپرسم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوشست و مجلس
اسباب طرب مدام دارد

زهد و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد ... که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم ... که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام ... که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح درکش ... که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان نوای دل ... بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اگر مزد بایدت ای دل ... کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ ... که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد ... گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد می دهدم باده نام و ننگ ... گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست ... گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باد اگر دل نهی بهیچ ... در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است ... کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنرا که جام صافی صهباش می دهند ... بیدانکه در حریم حرمش جاش می دهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق ... روز ازل بمردم رعنا قلاش می دهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی ... کارباب عقل زحمت اوباش می دهند

از لذت حیات ندارد تمتعی ... امروز هر که وعده بفردا ش می دهند

مطرب بساز پرده عشاق بی نوا ... کانرا که بی نواست نواهاش می دهند

حافظ بترک جنت فردوس مکن ... گر در حریم وصل تو ماواش می دهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد ... خون شد دلم ز درد بدرمان نمی رسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز ... آب رخم همی رود و نان نمی رسد

بی پاره نمی کنم از هیچ استخوان ... تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد

سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی ... بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت ... آوازه ز مصر بکنعان نمی رسد

از آرزوی گشته گران بار غم دلم ... آوخ که آرزوی من ارزان نمی رسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین ... از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را ... این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند ... حافظ ز علم و فضل بکیوان نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی ... هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید ... بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم ... بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید
خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر
اگر میانه ویم یار کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان ز خزان
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند
بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست
رفت تا گیرد سر خمخانه تا حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش بردو اما ایمن از وی غنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهیم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر رز گرچه تلخ و تند و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد آن عارف
که دست دادش یاری و ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هرچند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز عشق با فلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم کرا بندا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

عاشق سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شمائی سپر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار تا که مدعیان را خبر شود

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد
زمین بناله بنالد زمانه‌ها بگیرد

برابرست که و کوه پیش حضرت مولی
گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد

برابردر رحمان و طاع
حضرت مولی اوکنده

کاه طاغ ایله بغشلر
کاه صمان ایله دوتر

گناه روی زمین میکنی نمی دانی · که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
تو پاک دامنی آری ولی شود پیدا · گناهای تو فردا که دادخواه بگیرد
شبی ز شرم گنه من چنان بگریم زار · که مسجد کامی آن شب همه گیاه بگیرد
گهی وداع بگریم بدان مثابه که یار · بهار زمین گر رود آب دیده راه بگیرد
چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ · گر آسمان زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

سر سودای تو اندر سر مای گردد · بین که اندر سر شوریده چه هایی گردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف ببست · لاجرم گوی صفت بر سر و پای گردد
گرچه بیداد و جفای کند آن دلبر من · همچنان در پی او دل بوفای گردد
از جفای فلک و غصه هجران صد بار · بر تنم پیرهن صبر قبای گردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من · چون هلالیست که انگشت نمای گردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش · دیر گاهیست که بی برگ و نوای گردد
چند گویم مروای دل ز پی نفس و هوا · گین هوائیست که در عین خطای گردد
بهوادار بیای سرو قد و لاله عذار · بس که آشفته و سرگشته چو مای گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم · درد مندیست و با تقید دوائی گردد

مجنونم هر نفس از دست فراقت فریاد · آه اگر ناله و زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان · کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم · چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی · ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش شود · چون بر آرم دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق حیست شب و روز · تو ازین بنده دل رفته بکلی مراد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد · دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب · که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را · که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست · مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست · گیم سرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریب را · که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار · مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

هوس باد بهارم بر صحرا برد · باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش · نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد
آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم · زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

دوش ذوق طربم سلسله شوق تو بست / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد / آب می را لب جان بخش و روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی / پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و حالی شد دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

تعالی الله زهی ذاتی کز تا نیز رنگ عیبی یافت / صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد / زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست / که حافظ فال ازین دفتر بنام بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل / که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل و ملحد کیش / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه بر رخت چشم و چراغ عالمست / جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

سنک برخم اولان زلف سیاهک چشم و چراغ عالمدر

جان انک دولتی نسیمندن زلف بوکلمنده اولسون

که حافظ فالی بوه فرخنده بختیارلر آدینه اوردی

در اتحاد هیولی و اختلاف صور — خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چرا بقید غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — به نیم مست خود دستی ساغر گران گیرد

بیادی آورد از یار دلنشین جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته‌ایست حقیقت سروش عالم غیب — که رونق کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — رفیق خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ تأیید شیخ ابو اسحق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را — ز برق تیغ تو آتش بدیده زبانه گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز وضع قدر کمر بند تو امان گیرد

در رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

ای مه چرخ معدلت نور جمال عالمی — بادهٔ صافی دایمت در قدح و پیاله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان خدمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل بحجت بندگی بداد — لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

سپیده دم که چو صبا بوی زلف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بسا رکاه چمن رو که خوش تماشاییست — چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ — چه غلغلست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که خور بشعشعهٔ نور کحل جان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت | سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه پایه کهش اوج کهکشان گیرد
ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت | که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
از امتحان تو ایام را غرض اینست | که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ معنی ازان بلندترست | که روزگار بر او حرف امتحان گیرد
دلیر در خرد آنکس بود که در همه حال | نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخیٔ غم شود ایمن | هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات | بخویش بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست | چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب | که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست | چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود همه حال کوه ثابت را | که حملهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ می رود حالی | تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
اگرچه در حق این خاندان دولت گفت | جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت | عطیه ایست که در جان انس و جان گیرد

سر ملوک سخن حافظ ازان مردم | بذو الفقار سخن عرصهٔ بیان گیرد

تنم ز رنج فراوان همی نیاساید | دلم ز اندوه بیحد همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم | ز دیدگانم باران غم فرو آید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست | ازان بجوهٔ دل اشکرا همی بیندا ید
که تا نبیند و بدخواه روی من روزی | بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه بد و هر جا که فتنه باشد | چو نو عروسی و در چشم من بیاراید
زمانه خود بتر بود از من آنچه بود مرا | بجز محبت جانان که همی باید
چرا نگرید چشم چرا ننالد جان | چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
فلک چو شادی من دید مرمرا بشمرد | کنون که می دهم غم همی نه بیچا ید
بدوستان من از من که رفت بیزاری | چگونه دشمن من بر تنم ببخشاید
اگر ننالم و گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم و گویند زار زار می خاید
غمی مباش ازانکه خدای عز و جل | دری نه بندد تا دیگری نبگشاید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه ازان بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم زمی ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو نی عمر چرا باز برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه موصوف شده دور — گفتا که همه وقت مراد اغیه این بود

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افگند — حریفانرا نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

خرد هرچند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین باشد — دل اندر دام و میر صید غدار

بت حسنی عدوی دین و ما را — خداوندا دل و دینم نگه دار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگه دار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — که برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — ای سر شوریده باز آیی بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت | دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار | ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح فزا از دهن یار بگو | نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب | بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن | باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن | وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف که رفت حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که صحبت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت رندان روزه دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانه نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو ازین در شاهوار

اینجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
ازو وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بسر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش | سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شود خلق جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

والهجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو | که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می لعل | که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که می‌کشند در این حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

دل رمیده ما را اگر ببینی میگیر
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان از لعلش بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید روی بخت
بگوشم قول چنگ آمد بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک مشک آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایه شراب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

می کند عقل سرکشی تمام
قیدش از زلف چون طناب بیار

عقل تمام بلشجیلک ایدر
آنک قیدنی چاه رابی کبی

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتشی چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه غم
قلقل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت بباد
نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر صوابست و گر عذاب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

از برای خدا نگاهش دار
تا ببینم دو چشم جادو یار

دل ما برده بعیاری
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر برافشانی
نبود مشک را دگر مقدار

بی وفایی مکن دگر بیتا
بو وفا کوش ای بت عیار

گاه گاهم ببوسه بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

خسته حافظ

حافظ دردمند حیرانست
بنده هست بی زر و دینار

منم کر دیده بدلدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

آه ازان ساعت که عزرائیل قصد جان کند
ابدم ابلیس آهنگ در ایمان کند
آه ازان ساعت که جان بر حنجر حلقم رسد
آب حسرت گوشهای چشم را ویران کند
آه ازان ساعت که شوید مرده شو جسم مرا
بعد ازان پیچد کفن اورا لحد زندان کند
آه ازان ساعت که پیشم منکر آید هم نکیر
هر یکی پرسش ز دین و هم رسول وخان کند
آه ازان ساعت که اسرافیل صورش در دمد
قبر بشکافد جمیع خلق را حیران کند
آه ازان ساعت که باشد قاضی محشر خدای
پرسش از اعمال باشد نامها پران کند
آه ازان ساعت که می باید گذشتن از صراط
آتش دوزخ جمیع خلق را ترسان کند
بنده را آن به که کارش نیک باشد تا بحشر
شاد و خندان روی خود در روضه رضوان کند

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر کن ز بخت خواسته‌ام
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

باین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که درآیی بصد کرشمه و ناز
کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

چه فتنه بود که مشاطه بلا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
بنور شمع وصال تو در شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان و جان بر دوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

صبا بمقدم گل روح روح می بخشد
هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمی گویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

روندگان طریقت ره بلا بویند — که زین رهست برایشان در سعادت باز

زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ — گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز — کجاست بلبل خوش گو برآورد آواز

زطرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — غریب نیست زمشک ار بود غماز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی — بر آستانهٔ تو کاندر ازل بسوز و نیاز

بهیچ کس نروم بعد ازین ز حضرت دوست — بهیچ در نبرم دیگر از در تو نیاز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — زاشک پرس حکایت که من نیم غماز

یکیست صعب و سهل در طریق حافظ را — که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت — زخیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می دارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست دور از تو — ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش می روی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد ازین سودا سر انجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتش گون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — می زند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش — آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغری از لبش ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — خلاف وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست — هزار تعبیه با پادشاه حکم انگیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده / کز فراقت سوختیم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق / شب روان را آشناییهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند / از تحسر دست بر سر می زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد وفا مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / عشوه می کند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آه میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغری نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هیچ ورد دگر نباید حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

منت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدا را به تو رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه و شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذر
کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان بلا گر چه ز هر سو خطر است
می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آنست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که بر کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

سنک عافیتک صحبتی اگرچه خوش دوشدی
ای دل

عشق جانبی عزیزدر آنی ترک ایتمه

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بی شکی راه بری در حرم دیدارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست
گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کرد
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

غنچه کبی اگرچه باغلمقدر جهان ایشی
سن بهاریلی کبی دوکم آچیجی اول

وفا مجوی زکسی ور سخن نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا باش

باغبانا گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی بجواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش

که نام قند مصری برد آنجا که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را که دارم عشرتی خوش با خیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر نکردی شکر ایام وصالش

ببرد از منی قرار طاقت و هوش بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم می زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرم همچون قبا گیرم در آغوش

نی رنجم ز جور او گر بی خار نیابد گل کسی بی نیش هم نوش

اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش

سر اندازی کن اندر پایش ای دل که سر در پای او بهتر که بر دوش

دل و دینم دل و دینم ببردست بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوش

دلم رمید شد و غافلم من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج می زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
مفتی قرابه کش شد و حافظ پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبوی کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بعجز قناي جلالش مساز ورد ضمير
که هست گوش دلش محرم پيام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گداي گوشه نشيني تو حافظا مخروش

شراب تلخ مي خواهم که مردافکن بود زورش
مگر يکدم برآسايم ز دنيا و شر و شورش

بياور مي که نتوان شد ز مکر آسمان ايمن
بلعب زهره چنگي و مريخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسايش
مذاق حرص را اي دل بشوي از تلخ و از شورش

کمند صيد بهرامي بيفکن جام جم بردار
که من پيمودم اين صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرويشان منافي بزرگي نيست
سليمان با چنين حشمت نظرها بود با مورش

بيا تا در مي صافيت راز دهر بنمايم
بشرط آنکه ننمايي بکج طبعان دل کورش

کمان ابروي جانان نمي پيچد سر از حافظ
وليکن خنده مي آيد برين بازوي بي زورش

صوفي گلي بچين و مرقع بخار بخش
وين زهد تلخ را بمي خوشگوار بخش

طامات و شطح دره آهنگ چنگ نه
تسبيح و طيلسان بمي و ميگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقي نمي خرند
در حلقهٔ چمن بنسيم بهار بخش

راهم شراب لعل زد اي مير عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان يار بخش

يا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وين ماجرا بسرو لب جويبار بخش

اي آنکه ره بمشرب مقصود برده‌اي
زين بحر قطره‌اي بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روي بتان نديد
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقي چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پاي بيد و طبع شعر و ياري خوش
معاشر دلبري شيرين و ساقي گلعذاري خوش

الا اي طالع دولت که قدر وقت ميداني
گوارا بادت اين عشرت که داري روزگاري خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبري باريست
سپندي گو در آتش نه که داري کار و باري خوش

عروس طبع را زيور ز فکر بکر مي بندم
بود کز نقش ايامم بدست افتد نگاري خوش

شب صحبت غنيمت دان و داد خوشدلي بستان
که مهتاب دل‌افروزست و طرف جويباري خوش

مي در کاسهٔ چشمست ساقي را بنام ايزد
که مستي ميکند با عقل و مي آرد خماري خوش

بغفلت عمر شد حافظ بيا با ما بميخانه
که شنگولان خوش باشت بياموزند کاري خوش

مجموع خوبي و لطفست عذار چو مهش
ليکنش مهر و وفا نيست خدايا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازي روزي
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نيک نگه دارم دل
که بد و نيک نديدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتي چابک و شيرين دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوي شير از لب همچون شکرش مي آيد
گرچه خون ميچکد از شيوهٔ چشم سيهش

يار دلدار من ار قلب بدين سان شکند
ببرد زود بجانداري خود پادشهش

قطعه

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخوی / بسیار تندخوی نشستند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش
بنم قولاغم ویارک زلفی حلقه‌سی / بنم یوزم وشراب صاتیجی قپوسی طپراغی

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
با ادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفای خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بر دوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
وفا صباحنک یللی برنامه که ایلتدی دوسته / بزم کوزمز قاننده ایدی انک عنوانی مهری

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن من شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — می زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقهٔ نوش — که جگر خون شد از آن غمزهٔ چون نشتر و نیش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

منم غلام تو ورزانکه از منی آزادی — مرا بکوزه فروشی شراب‌خانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم — روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران — بدیده آب زند آستانهٔ باده‌فروش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش

اگر نشانهٔ تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بجانهای دل فسرده دهند — که باده آتش تیز است و پخته‌کاه در جوش

نسیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند — ندا زدند که حافظ خموش باش و بپوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم — حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

هواداری او شمع صفت از سر ذوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

هواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی — که چو گردیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاک ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دل نیافت خلاص — مثل القاص لا یحب القاص
محتسب هم شکست و بنده سرش — السن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسی جام یک مدام — مرده را زنده میکند بخواص
مطرب من ربعی بزن که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص
فضلت از عشق باده نه از عقل — تا که خالص بشوی چو زر خلاص
حافظا از دل ز مصحف رخ دوست — خوان الحمد و سورۀ اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شد از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست — روی بروی بلکه بر جمله ملائکه است فرض
از رخ تست منتسب نور چهارم آسمان — همچو زمین منقبضی مانده بزیر بار قرض
جان که فدای او نشد مرده جاودانه ماند — تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و فرض
بوسه بخاک پای او دست نگاه داد آنرا — قصۀ عشق حافظا [illegible] بغرض

بیا که بوی جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
معانی که زهوی بشرح می گویند — زحسن لطف [illegible] از آن عارض
بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت — خجل بماند گل گلستان از آن عارض
بشرم ماند تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

گرفته نافۀ چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب روان — چنانچه خوی شد چکان از آن عارض

گرد عذار یار منی تا نو نوشت دور خط — ماه فلک ز روی او راست فتاده در غلط
از موسی لبش که آن ز آب حیات [illegible] — گشته [illegible] آب همچو بط
که بهوا [illegible] میدهم گرد مثال جاه و دل — گاه [illegible] میکشم آتش عشق تو چو بط
خال سیاه او براه عارض سیم رنگ بین — راست بمشک مانده آن بر رخ ماه یک نقط
زلف گشاده گرد خوی چو چنین در آمدی — شد رخ گل چو ارغوان مشک و گلاب شد سقط
گر بغلامی خودم شاه قبول می کند — تا بمبارکی دهد بنده به بند کیش خط
آب حیات حافظا گشت ز نظم تو خجل — کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست دشمنی بگذار — که با تو نیست مرا جنگ و ماجری حافظ
اگرچه خوی دلت خورد لعل من بستان — بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بزلف و خط بتان دل مبند و جای دگر — اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب و تازه و تر و نو — که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

تو دلق شعبده پوشیده بروز ابد — زدود درد تو نوشیده بیا حافظ

بصبحگاه چو رندان بناله از دل و جان

بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ

کار منی باشد همه ذکر تو بس	یا ربم توفیق ده در هر نفس
داغ خود کن تا ابدا ننهم همه	مهر خود نه تا بخوا ننهم همه
غیر تو نبود خدا یا دست گیر	کاشف ضرا و دانای ضمیر
هر چه من بشکسته ام پیوند کن	هرچه بی دادی مرا خرسند کن
هیچ جای آشتی نگذاشتم	بد بسی کردم نکو پنداشتم
همچو شب دارم دل و نامه سیاه	ای شب افروز سحر خیزان راه
بی نبات و خود غما و نادرست	حالت من گشته چون صبح نخست
هر دو عالم را توجه سوی تو	ای امید نا امیدان کوی تو
این زبان او فتاده مفکن ز دست	زان عنایتهای بی علت که هست
رحمتی کن ورنه رسوایی رود	بیش ازان کز ما توانایی رود
بر طریق مصطفی توفیق بخش	دانشم از عالم تحقیق بخش
که دعای خواستند از ما نهان	هم روا کن حاجت آن بندگان

بر جمیع اهل ایمان

بر جمیع اهل ایمان کن کرم — تا یکش باشد سروری لاجرم

کثرة اشغالم و تشوش حالم و تفرق بالم و شمول ملالم وار ایکن دیوان خواجه حافظ و بیان معانی الفاظ اون آتی مقداری زمانده و بو دکلو آوانده نصف مقداری شرح اولنوب عین حرفی شرحنه کلنوب اندن شروعه تقسیم و بو وجهله تتمیم نیتی اولنمشدر

والله المعین

و به استعین

کتبه الفقیر الحقیر عبد الجلیل

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3424
Eski Kayıt No:

ا ب ت ث ج ح خ

د ز ر س ش ص ض

س
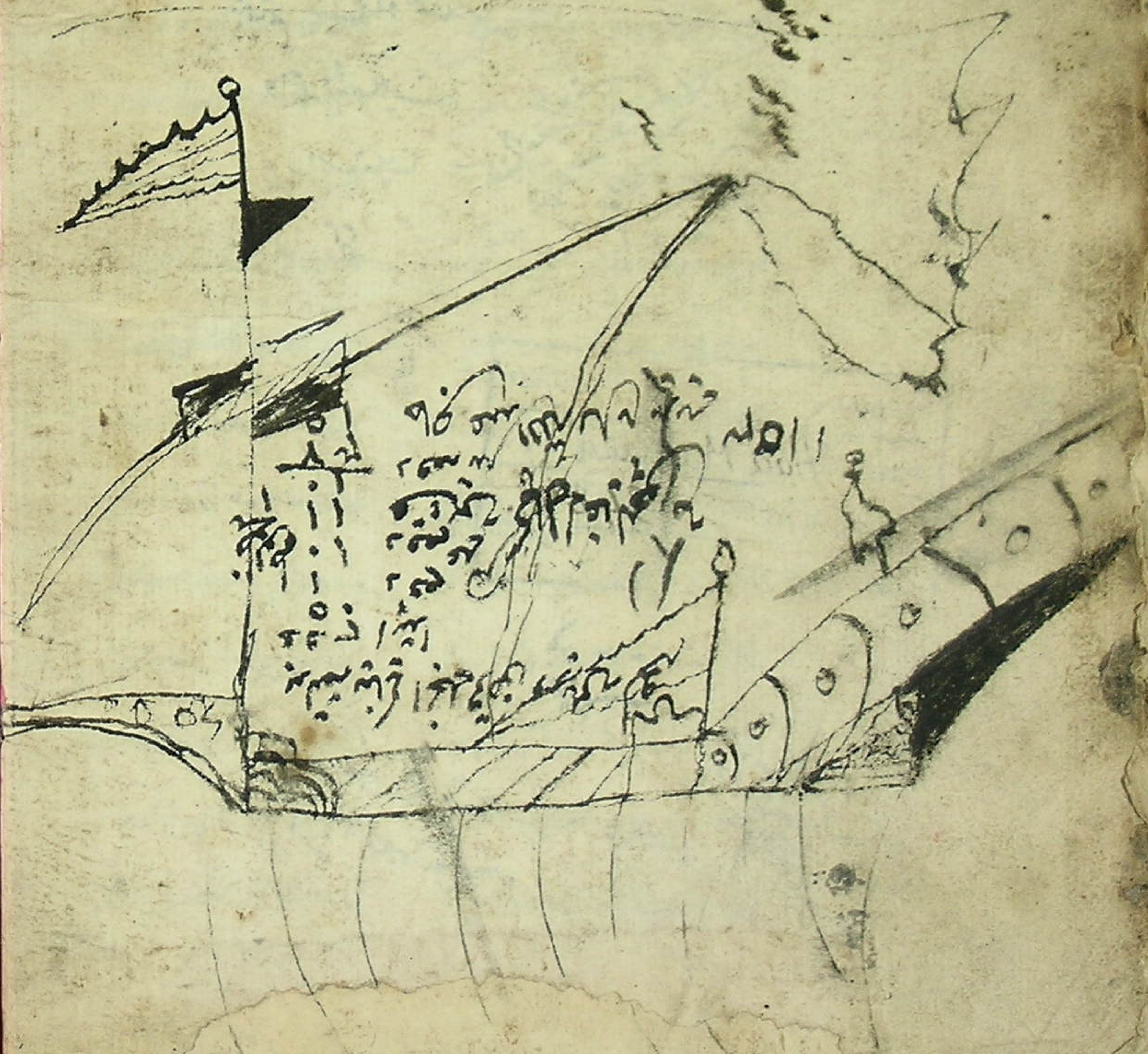
شیخ اولمق کرک طبیب مزاج
هر مریده مناسب ایده علاج
چوق ریاضتله ایتمیه احراق
قومیه حددن آشوری آنی آج